

محسن هم آمد



قاسم رفیعا شاعر و طنزپرداز

بعد از من دوباره مادر یک پسر به دنیا آورد(محسن)وبعد از محسن داوود و مادر من ناامید شد. داود تا چهار سالگی لباس دخترانه می پوشید چون مادرم مطمئن بود داود دختر است و لباس پسرانه برایش ندرخته بود. توی یک چیزایی محسن از من بهتر بود. باینکه برادر کوچک ترم بود اما از درخت خوب می رفت بالا. حسن خیرالهی بهش پول می داد که برود لانه کلاغ ها را خالی کند که نیابند جوجه کفتر هایش را ببرند. برای یک تومان این قدر کلاغ ها به سرش نوک زدند که نگو. حسن ننه علی هروقت توی کوچه می دیدش به بهانه اینکه می خواهد سرش را صاف کند گومب و گومب سرش را می کوبید به ستون. طفلی هیچی نمی گفت ولی وقتی برای مدرسه کچلش کردند یک زخم بزرگ پشت کله اش داشت.

من توی باغ مصدقیان علف درو می کردم و میوه باز می کردم. من آخرش علف دروکن خوبی نشدم. چون از بچگی نمی توانستم روی پنجه پایم زیاد دوام بیاورم. پس پخشی می کردم روی زمین. به همین خاطر بهم می گفتند علف دروکن خاطرجمع. اما محسن هم فرزند بود و همه تمیز کار. من بهش می گفتم تو بیا علف درو کن من می روم برایت گیلان جمع می کنم. طفلی علف درو می کرد و من برایش گیلان می کندم و می دادم بخورد. کم کم حاج ابرام مصدقیان و خدیجه خانم به ظرفیت های محسن پی بردند و شد کارگر دائم آن ها. از گاو دوشیدن بگیر تا علف درو کردن و میوه باز کردن و ... اما مزد و مواجب؟

ما که نمی دیدیم. فراموش نمی کنم شب های سرد زمستان را که می رفت گاو اسرائیلی حاج ابرام را می دوشید و یخ زده بر می گشت خانه.

کوچیک تر که بود من وحیدیه توی یک موزائیک سازی کار می کردم. یک روز صاحب موزائیک سازی که اتفاقا مردی مهربانی بود گفت: - فردا یک نفر را با خودت بیار توی باغ تمیز کاری کنین. من محسن را بردم. توی حال خودم بودم دیدم زن موزائیک ساز دارد بد صحبت می کند: - بچه این کارو بکن. دست و پاچلفتی. درست کار کن. من عصبانی شدم و رفتم حسابی از خجالتش درآمدم. - مگه با نوکر بابات حرف می زنی. این

سن نوه تویه درست صحبت کن. من کارگر موزائیک سازی هستم نوکر شما که نیستم.

محسن مات و مبهوت ماند و بود. بعد هم گفت: - اون طفلک که چیزی نگفت. خلاصه دوباره اخراج شدیم!

محسن یک اخلاق دیگر هم داشت آن هم این بود که خیلی راحت می خوابید. گاهی هم دست خودش نبود یک دفعه می دیدم که خوابش از سرش ریخته بود. محسن مادرم می ترسید خاک و آشغال بخورد چون یک دفعه تا پای مرگ رفته بود. داشتیم آلو با می کردیم (ماچیدن را می گویمم وا کردن) عباس ارغوانی گذاشتش توی کواره چه و آویزانش کرد از درخت. چند دقیقه نق نق کرد بعد ساکت شد. ترسیدم کاری شده باشد رفتم جلو دیدم راحت توی کواره چه خوابیده.

بارها اتفاق می افتاد مثلاً یک نفر می آمد در خانه مان را می زد و می گفت: - این بچه ای که توی کوچه خوابیده مال شما نیست؟

و ما می رفتیم و می دیدیم کنار مسجد خردوسرش را گذاشته روی پله خوابیده. راز موفقیتش همین بود. سختی هایی که توی زندگی اش کشید از دانشگاه و سربازی و کار که همیشه توی راه دور بود، همه و همه را فقط با خوابیدن تحمل می کرد. خواب بهش صبر می داد. مثلاً سربازی افتاد کرمانشاه هفته ای یک اتوبوس مستقیم از کرمانشاه می آمد مشهد. این از کرمانشاه سوار اتوبوس می شد و مشهد از خواب بیدار می شد! یک روز می گفت: نشستم. یک آقای نشست کنارم و گفت: - خیلی خوشحال شدم باشما هم سفرم. من نمی توانم توی اتوبوس بخوابم امیدوارم هم صحبت های خوبی باشیم.

خلاصه محسن می گفت: من چند دقیقه بعد خوابیدم و فقط برای نماز و شام، نماز و نهار و ... بیدار شدم. می گفت: این بنده خدا تا مشهد زنجیر می جود. تبه سلام یک لحظه بیدار شدم ازش پرسیدم: - ببخشید اینجا کجاست؟ مرد با عصبانیت گفت: - بخواب. بخواب ... هنوز نیم ساعت دیگه مونده!

نمی دانم هنوز هم به همان راحتی می خوابد یا نه؟ اما امیدوارم سختی های زندگی مانع خوابیدن و خواب دیدنش نشده باشد.

قصه شهر

«محمدعلی کلی» بچه محل گاز شرقی بود



زرتشته نگار روزنامه کار

مجید ادیبی: آیا «کاسیوس مارسلوس کلی، جونیور» را می شناسید؟ احتمالاً خیلی ها او را بشناسند و شاید هم نه. مهم این است که من در مقطعی از عصرم با کاسیوس مارسلوس، آن مشن انداز قوی هیکل و آن فرود آورنده ضربات سهمگین بر پیکر، کلی خاطره دارم. گویا باز هم با این همه کدی که دادم، برخی آن را نشناختند!

منظورم همان چهره مشهور جهان ورزش است که وقتی نوری عالم تاب بر زندگی اش تابید و مسلمان شد و به گفته خودش یوق بردگی را از گردنش جدا کرد نامش را به «محمد علی» تغییر داد و خوش نداشت کسی او را با نام کاسیوس صدا بزنند. بلی، من با محمدعلی کلی خاطره دارم. احتمالاً با خودتان فکر کرده اید که هم سن و سال او هستم، نه اشتباه نکنید عمرم به دیدن مسابقات حرفه ای اش قد نمی دهد. چون دقیقاً ۴۰ روز پیش از آنکه در روزهای دل انگیز فروردین چشمانم را رو به جهان و در جغرافیای عزیز مشهد باز کنم، محمدعلی خان عطای مشت زنی را به لقایش بخشیده بود.

اما چطور شد که با او خاطره دارم، داستانش مفصل است. خط و ربط من و محمدعلی کلی را باید در خیابان گاز شرقی که حالا شده است «مقداد» دنبال کنید. خانه پدری ما نبش خیابان گاز شرقی بود. خانهای که وجب به وجبش در تاروپود ذهنم، تصاویری ملمو از غم، شادی و سرخوشی را شکل داده است. هنوز که هنوز است و با گذشت ۲۸ سال کوچ ما از محله گاز، بخش مهمی از خواب هایم، تصاویر این محله است و روزگار گذشته ام در آن.

خب برویم سر اصل مطلب. در چند خط اول گفتیم که با محمدعلی کلی خاطره دارم. محله تلاقی خاطرات

من با کلی، روی صندلی های سلمانی حلمان رقم خورده است. جای که محمد سنگینی و برادر بزرگ ترش، سرو کله مشتری ها را صفا می دادند و هر دو تیجر و یوهای در سبک آلمانی داشتند. آنجا شده بود محل گعده های هم محله ای ها. از خاطره هایشان می گفتند و از زندگی رفته شان. محمدعلی کلی هم حضوری پررنگ در این سلمانی داشت و هر روز با چشمان نافذ و هیکل درشتش، در چند نما روبه مشتری ها نشست بود و آن ها را نگاه می کرد. برادر بزرگ تر محمد در سفری که محمدعلی کلی به مشهد داشت (اردیبهشت ۱۳۷۲)، یکی از همراهان او بود و کلی عکس از خودش و کلی را در اندازه های مختلف قاب کرده بود و توی مغازه کوچکش، به دیوار آویخته بود. ما که آن روزها مشتری ثابت محمد و برادرش بودیم، گوشمان پر شده بود از وختات محمد علی خان. هم زمان که کله مان را به دست محمد می دادیم، فکر می کردیم که محمدعلی کلی هم نشسته روی صندلی کناری و دارد از خاطراتش و برادر محمد می گوید، این قدر که دهان این بشر(محمد) گرم بود. توی سلمانی محمد سر حرفی از هر کجا که باز می شد، تهش به کلی ختم می شد و این طور شد که محمدعلی کلی هر روز صبح تا پایان شب، توی محله ما و در سلمانی محمد و برادرش، می نشست کنار مشتری ها و ژل می زد به چشمشان، باقی اش هنر محمد بود و دهان گرمش.

با اینکه چند سالی است خبری از او (محمد) و سلمانی اش ندارم، امیدوارم هنوز چراغ مغازه اش روشن باشد و محمدعلی کلی هم با همان گیرایی و جذایت، نشسته باشد توی آن سلمانی و زل بزند رو به مشتری ها و ثابت کند که یکی از بچه های محله گاز شرقی است.

وضعیت هوا ۳۴٪ ۱۱°↓ ۲۶°↑	دمای هوای مشهد ۲۸ ظهر ۲۱ صبح ۲۲ عصر ۲۷ شب
---	---

اذان ظهر ۱۲:۲۷:۴۹● نیمه شب شرعی ۲۳:۴۴:۵۳	اذان صبح فردا ۰۴:۴۶:۴۶
غروب آفتاب ۱۸:۴۳:۵۷●	طلوع آفتاب فردا ۰۶:۱۲:۲۷

دماهای مشهد

اول شخص

آغوش مرگ و خاکستر

یادی از آیت ا... مدنی دومین شهید محراب، هم زمان با سالروز شهادتش



آزاده چشمه سنگی نویسنده

آقامیرعلی بزاز، دکان دار ساده ای بود توی آذرشهر. سر به زیر و محبوب بود و از رنگارنگ شال و ترمه و مخمل توی دکانش، بسنده کرده بود به شال سبز دور گردنش تا با افتخار به جای امیرعلی، صدایش کنند آسید. نام پسرش را هم بنا به همین ارادت دیرینه، گذاشت سید اسد!... می گفت نان حلال که خورده، شاید به برکت نامش، هم مسیر امیرالمومنین^(ع) شود. بیراه نمی گفت. به اسامی که نگاه می کنم، می بینم عاقبت خیلی نام ها که وام دار نام حضرت امیر بود، با شهادت و مانایی گره خورده. آسد اسدا!... مدنی جانشین سید محمدعلی قاضی طباطبایی بود. آسد محمدعلی را اولین شهید محراب می گفتند و آسد اسدا!... مدنی را دومین شهید محراب.

یک جا به نقلی، با آن لهجه شیرین ترکی روایت می کرده است که این پیشوند سیدی، همیشه بر دوشش سنگینی می کند. خود را در قد و قواره اتصال به چنین شجره ای نمی بیند اما از خدا خواسته در راه صاحب نامش شهید شود. خواب سیدالشهدا^(ع)

را که می بیند، حجت بر او تمام می شود، قلبش آرام می گیرد، آنجا که امام حسین^(ع) خطاب به اسدا!... می گوید «یا بنی، انت مقتول»، شاید به همین خاطر بوده که در آن بیستم شهریور ۱۳۶۰، وقتی مجید نیکو، از میان جمعیت خود را

به صف اول نماز جمعه می رساند تا به بهانه پرسشی، آیت ا... مدنی راه به آغوش بگیرد، همه از مردم تا گارد حفاظت مضطرب می شوند الا خود سید.

کار را اجیر کرده گروهک

بویم ز محمد است و خویم ز علی



فصل فرهنگی روزگار

صبح با صدای آقای ایوبی چشم باز کردم. روی پله های وسط اتوبوس ایستاده بود، سرش را روی دستش گذاشته بود و اشک می ریخت یا شاید چیزی فراتر از اشک. می سوخت. می سوخت و با صدای گریان می گفت: اسمال قسمتم نشد. پنج، شش ساله منتظرم. ای وای ...

با برادرانمان راهی هستیم. برادران اهل سنت. راهی دیار عشق. راهی حسین^(ع). آقای ایوبی هم یکی از برادران اهل سنت بود و درگیر بیماری دیابت. خلاف دل زلالتش بدن توان همراهی با او را نداشت. از مشهد تا تهران را ساخته بود ولی نزدیکی های تهران از شدت درد داخل اتوبوس می ایستاد. چند ساعت! معده درد هم البته اضافه شده بود و رنگ به رخسار نداشت.

قرار بر این شد که آقای ایوبی از تهران برگردد. هر چند ثانیه گریه هایش اوج می گرفت و من فکر می کردم محبت به دل است و بند مرادی و مریدی را قلب مشخص می کند.

SHAHRARANEWS.IR

شماره چهاردهم
۲۱ شهریور ۱۴۰۱
۱۵ صفر ۱۴۴۴
شماره ۳۷۵۹

۲شنبه

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

ميثاق نامه اخلاق حرفه‌اي



ميثاق نامه اخلاق حرفه‌اي

مجاهدين خلق (منافقين) با آغوشی که طعم مرگ و انفجار می داد، تمام کرد. آن همه مجاهدت و فعالیت علیه فرقه های منحرف و جریان های مخالف انقلاب و ظلم مسلم روزگار، با کشیده شدن ضامن دو نارنجک، به آتی هزار پاره شد. حالا دیگر جامعه روحانوی پس از انقلاب، سید اسدا!... مدنی نداشت که برایشان کتابخانه ومسجد ومدرسه بسازد. سید عمامه به سری که با آن گویش شیرین ترکی، لباس رزمنده ها را بپوشد و به مناطق جنگی سفر کنند شاید به سهم خودش، جانی تازه به نفس رزمندگان بدمد. همان کسی که وقتی سید مجتبی نواب صفوی خواست خود را برای آدام احمد کسروی آماده کند، تمام پس اندازش برای ازدواج را گذاشت روی پول هایی که از فروش بخشی از کتاب هاش به دست آورده بود و داد به شهید نواب تا سهمی در سرکوب ظلم و ناامنی داشته باشد. روزی که می خواست برای تکمیل تحصیلات به حوزه علمیه قم برود گفتند سید نرو. رضا خان روحانیت را محدود کرده.

اجازه تبلیغ نمی دهد. گفت حداقل برای خودم که ملا و واعظ می شوم. کلام نافذی داشت. ملا و واعظ محبوب تبریز و همدان و هر ترک زبانی شده که از بشارت هایش، آرامشی می گرفت و با رفتنش، سوگوار محراب خالی و خون آلود می شد اما به گفته امام^(ص)، مگر با گرفتن جان رسول خدا^(ص) و خاندانش، پیکره اسلام به زانو افتاد که با ترور چنین بندگان مخصلی، انقلاب ایران از پا بیفتد؟

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی: صاحب امتیاز و مدیر مسئول: شهرداری مشهد مدیر عام:ل: سید میثم موسوی مهر سرد بیسر: سید سجاد طلوع هاشمی نشانی: میخان شهدا نبش دانشگاه ۱ دفتر مرکزی: ۵ - ۳۷۲۸۸۸۱۱ نمایش: ۳۷۲۳۸۳۱۰ روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰ شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹



کارتون شهر



قیمت گوشت قرمز ۲۸ درصد افزایش پیدا کرد

فریورزه مظفری

شوخی بی شوخی

صف شناسی

❖ برخی صف ها هستند که قیافه همه جدی و حالت عجیبی توی صورت همه مشهود است، مثل صف دست شویی.

❖ برخی صف ها هستند که دیگر ایستادن در آن صف ها توجیه اقتصادی ندارد، مثل برخی کالاهای تنظیم بازار که حتی قیمت تنظیم بازاری آن از قدرت خرید ما بالاتر است.

❖ برخی صف ها اگر انتظارت را کمتر کنی زودتر نوبت می شود، مثل نانواپی ها که صف تکی آن ها از صف چندتایی جداست و کار تکی ها را زودتر راه می اندازند. ❖ برخی صف ها هستند که گاه خیلی طولانی می شوند ولی دوست داری تو هم در آن صف باشی، مثل صف گذرنامه و ویزا. ❖ بعضی صف ها هستند که انسان های توی آن صف واقعا انسان هستند، مثل صفی که موقع فروریختن متروپیل تشکیل شد و مردم صف بستند به مصدومان حادثه خون اهدا کنند.

❖ بعضی صف ها هم که شاید حوصله تو را سر ببرند ولی گره گشای کار کسانی است که توی کارشان گره خورده است، مثل صف ماشین های پشت چراغ قرمز که کودک گل فروش در میان آن ها گل می فروشد.

